

فصل اول

آسمان پوشیده از ابر همچون شکم آماس کرده‌ی الاغی، تهدیدآمیز در فاصله کمی از زمین آویخته بود. باد گرم و لزج برگهای پراکنده را می‌روفت و درختان کوتاه موز را که جلو عمارت شهرداری را تزیین کرده بود بشدت تکان می‌داد.

تنی چند از ساکنان ال ایدیلیو و چند نفری از ماجراجویان روستاهای اطراف، کنار اسکله جمع شده بودند تا به نوبت روی صندلی قابل حمل دکتر رویکوندو لوچامین دندانپزشک بنشینند. دکتر برای تسکین درد بیماران معجون عجیب و غریبی را که خودش می‌ساخت به آنان می‌خوراند. دکتر می‌پرسید:

— درد داره؟

بیماران دسته صندلی را محکم می‌فشرده و در پاسخ با چشمانی از حدقه درآمده به او خیره می‌شدند و همچون خوک عرق می‌ریختند. برخی از بیماران می‌خواستند دستهای گستاخ دندانپزشک را از دهانشان دور سازند و او را به باد ناسزا بگیرند ولی بازوهای نیرومند دکتر و لحن آمرانه‌اش آنان را سر جای خود می‌نشاند.

— آروم باش ابله! دستت رو بکش کنار! میدونم که درد داره. فکر می‌کنی تقصیر کیه؟ هان؟ تقصیر منه؟ نه! تقصیر دولته! اینو توی کله پوکت فرو کن. تقصیر دولته که دندوناتون پوسیده. تقصیر دولته که دندوناتون درد میکنه.

بیماران چشم فرو می‌بستند و نجیبانه سر می‌جنباندند.

دکتر لوچامین از دولت متنفر بود. از هر دولتی. فرزند نامشروع مهاجری ایبری تبار بود و این تنفر شدید را از هرچه بوی حکومت داشت از پدرش به ارث برده بود، ولی دلیل این تنفر در میخوارگیهای دوران جوانی گم شده بود. آشوب طلبی اش که رنگ و بوی عامیانه داشت به واکنشی اخلاقی تبدیل شده بود که به وی فریبندگی خاصی می‌بخشید. دکتر هم حکومت وقت را به باد ناسزا می‌گرفت و هم خارجیهایی را که گاهی از چاههای نفت کوکا به آنجا می‌آمدند و بدون اجازه او از دهان باز بیمارانش عکس می‌گرفتند.

در همان نزدیکی، دو خدمه قایق سوکره خوشه‌های نارس موز و کیسه‌های قهوه را بار می‌زدند.

روی اسکله صندوقهای آبجو، عرق فروتیرا، نمک و کپسولهای گاز بوتان که صبح همان روز خالی کرده بودند انباشته بود.

قایق سوکره همین که دکتر وصله و پینه کردن آرواره‌ها را به پایان می‌رساند راه می‌افتاد، از آبهای نانگاریترا می‌گذشت تا به رود زامورا می‌رسید و پس از چهار روز سفر کند و آرام سرانجام در بندر ال دورادو پهلو می‌گرفت.

قایق، تغار چوبی زهوار در رفته‌ای بود که ناخدایش مکانیکش هم بود و سخت‌کوشی دو خدمه گردن‌کلفتش و بردباری موتور دیزلی کهنه‌اش که همچون سینه آدم مسلولی خس و خس می‌کرد آن را راه می‌برد. سوکره تا پس از فصل بارندگی، که آسمان پوشیده از ابر خبر از رسیدنش می‌داد، باز نمی‌گشت.

دکتر رویکوندو لوچامین نیز همچون نامه‌رسان فقط سالی دو بار به ال ایدیلیو می‌آمد. نامه‌رسان کمتر برای کسی نامه‌ای داشت، فقط نامه‌های رسمی برای شهردار یا عکس‌آخرین حکمران، که از رطوبت رنگش پریده بود، از کیف نخ‌نمایش بیرون می‌آمد.

ساکنان روستا فقط برای تهیه نمک، گاز، آبجو، و عرق انتظار آمدن

قایق را می‌کشیدند، ولی ورود دندانپزشک را از صمیم قلب گرامی می‌داشتند، بویژه کسانی که از مالاریا جان سالم به در برده بودند و از تف کردن خرده‌ریزهای دندانهایشان به ستوه آمده بودند و می‌خواستند از شر ریشه‌های دندان خلاص شوند و یک دست دندان مصنوعی بگذارند، از آن دندانهایی که دکتر روی پارچه ارغوانی‌رنگی می‌چید که رنگش فوراً آدم را به یاد کاردینالها می‌انداخت.

دکتر همچنان که در نکوهش دولت سخنرانی می‌کرد آخرین خرده‌ریزهای دندان را از لثه‌ها بیرون می‌کشید و سپس از بیمار می‌خواست که دهانش را با عرق بشوید.

— خب. این دست دندان چطوره؟

— خیلی تنگه. نمیتونم دهنمو ببندم.

— مرده‌شور بیره! چه آدمهای نازک نارنجی هستیم ما! خیلی خوب، بیا این یکی رو امتحان کن.

— خیلی گشاده. اگه عطسه کنم می‌افته بیرون.

— پس مواظب باش سرما نخوری، ابله. دهن‌تو واکن.

و بیماران اطاعت می‌کردند.

پس از اینکه چند دست دندان را امتحان می‌کردند سرانجام یکی را که راحت‌تر بود برمی‌داشتند و در حالی که دکتر بقیه دندانها را در ظرف کلر جوشانده ضد عفونی می‌کرد، بر سر قیمت چانه می‌زدند.

همه ساکنان کرانه رودهای زامورا، یا کومبی، و نانگاریترا صندلی دکتر لوچامین را می‌شناختند.

در واقع صندلی آرایشگاه بود، با دسته‌ها و پایه سفید. ناخدا و دو خدمه سوکره آن را به زور بلند می‌کردند و روی سکویی یک متری می‌گذاشتند که دکتر آن را «درمانگاه» خود می‌نامید.

— مرده‌شور بیره. بلانسبت من رئیس این درمانگاهم. اینجا هرچی من بگم باید اطاعت کنین. وقتی کارم تموم شد میتونین بهم بگین دندان‌کش، سیخ تو دماغ کن، زبون بیچ، یا هرچی که دلتون میخواد،

— اما داری جونمو از حلقم درمیاری دکتر. بذار اول یه چیزی بنوشم. دکتر کار آخرین بیمار را تمام کرد و آهی کشید. دندانهای مصنوعی را که فروش نرفته بود در همان پارچه ارغوانیِ کاردینالی پیچید و داشت ابزارش را ضد عفونی می‌کرد که دید یک کرجی شووار پیش می‌آید. مرد شووار، ایستاده در عقب کرجی باریک، آرام پارو می‌زد. همین‌که به نزدیک سوکره رسید پارویش را تندتر به آب کوفت و کنار قایق پهلوی گرفت.

چهره کسل و خسته ناخدا از کنار قایق هویدا شد. شووار که مدام تف می‌کرد داشت با اشاره سر و دست چیزی را برایش توضیح می‌داد. دکتر ابزار کارش را خشک کرد و در کیف چرمی‌اش جای داد. سپس ظرف دندانهای کشیده را برداشت و در آب خالی کرد.

ناخدا و شووار از کنار دکتر گذشتند و به سمت دفتر شهردار رفتند. — باید صبر کنیم دکتر. دارن جسد یک خارجی رو میارن. این خبر به مذاق دکتر خوش نیامد. سوکره وسیله راحتی نبود، بویژه در سفر بازگشت که از موزه‌های نارس و کیسه‌های قهوه تقریباً پوسیده آخر فصل انباشته بود.

اگر در راه گرفتار باران می‌شدند، که بعید به نظر نمی‌رسید چون قایق بارها خراب شده بود و کارشان را یک هفته عقب انداخته بود، باید همه بار و بنه و مسافران و خدمه زیر سایبان کرباس جای می‌گرفتند و دیگر جایی باقی نمی‌ماند که تنوها را آویزان کنند، حالا اگر جنازه‌ای نیز به همه اینها اضافه می‌شد دیگر قوز بالا قوز بود.

دکتر کمک کرد تا صندلی را داخل قایق بگذارند، سپس به سوی انتهای اسکله، جایی که آنتونیو خوزه بولیوار پروانو^۱ منتظرش بود راه افتاد. آنتونیو پیرمردی بود با پوستی چرم‌مانند که ظاهراً از بار سنگین آن همه نام خوش‌آهنگ خم به ابرو نمی‌آورد.

شایدم بذارم برام مشروبی چیزی بخرین. بر چهره منتظران درد جانکاهی چیره بود، آنانی هم که با انبرک دکتر روبه رو شده بودند خوشحال تر به نظر نمی‌رسیدند.

تنها کسانی که در محدوده درمانگاه لبخند به لب داشتند جیب‌اروها بودند که چمباتمه زده، نگاه می‌کردند.

جیب‌اروها بومیانی بودند که از سوی هم تبارانشان، سرخپوستان شووار، طرد شده بودند زیرا شووارها می‌پنداشتند که آیینهای آپاچی‌ها یا سفیدپوستان آنان را فاسد کرده است.

جیب‌اروها لباسهای کهنه سفیدپوستها را می‌پوشیدند و لقب دهاتی را که فاتحان اسپانیایی بر آنان گذاشته بودند بی‌هیچ اعتراضی پذیرفته بودند.

میان شووارهای مغرور و متکبر که وجب به وجب آمازون را می‌شناختند و جیب‌اروهایی که به امید قطره‌ای مشروب کنار اسکله ال ایدیلیو جمع شده بودند یک دنیا تفاوت بود.

جیب‌اروها لبخند می‌زدند و دندانهای برنده‌شان را که با سنگهای رودخانه تیز کرده بودند نشان می‌دادند.

دندانپزشک تهدیدکنان گفت:

— به چی این جور زل زدین؟ بالاخره شما میمونام به چنگ من می‌افتین.

جیب‌اروها که متوجه شدند خطاب دکتر به آنهاست خنده‌کنان پاسخ دادند.

— جیب‌ارو دندان خوب داشت. جیب‌ارو گوشت میمون زیاد خورد.

گاهی بیماری چنان فریادی می‌کشید که پیرندگان را فراری می‌داد، و چون دستش را دراز می‌کرد تا قمه بلندش را بردارد انبرک دکتر را کنار می‌زد.

— مرد باش، طاقت داشته باش، نی‌نی کوچولو. میدونم که درد داره. اما گفتم که تقصیر کیه. گناهو گردن من ننداز. درست بشین و نشون بده که دل و جرئت داری.

— هنوز نمردی آنتونیو خوزه بولیوار؟

پیرمرد پیش از آنکه پاسخ دهد زیر بغلش را بویید.

— ظاهراً که نه. هنوز بو نگرفتم. خود شما چطور؟

— وضع دندونات چطور؟

— اینجان.

و دستش را در جیبش فرو برد. دستمال رنگ و رو رفته‌ای را بیرون آورد و باز کرد و دندانها را به دکتر نشان داد.

— پیر خرفت، چرا نمی‌داریشون توی دهنتم؟

— همین الان می‌ذارم. نه داشتم غذا می‌خوردم نه داشتم حرف می‌زدم،

پس چرا باید می‌ذاشتمشون توی دهنتم؟

پیرمرد دندانها را در دهان گذاشت، با زبانش صدای ملج درآورد، تف گنده‌ای بیرون انداخت و بطری فروترا را به سوی دکتر گرفت.

— ممنونم. فکر می‌کنم بعد از این همه کار امروز میتونم لبی تر کنم.

— البته. امروز بیست و هفت تا دندان و کلی ریشه رو کشیدین. ولی

رکورد قبلی رو نشکوندین.

— حسابشونو داری؟

— پس دوستی به چه درد می‌خوره. به درد اینکه خوشحالی دیگرانو

جشن بگیره. ولی فکر نمی‌کنین اون وقتا که مهاجرای جوون به اینجا

میومدن وضع بهتر بود؟ اون رعیت مونتوویایی رو یادتون هست؟ همونی

که همه دندوناشو سر شرط‌بندی کشید؟

دکتر رو بی‌کوندو لوچامین سرش را بالا گرفت، در انبوه خاطراتش

گشتی زد و سرانجام تصویر مردی نه چندان جوان در ذهنش نقش بست

که همچون اهالی مونتووا لباس پوشیده بود: سر تا پا سفید، پای برهنه،

ولی با مهمیزهای نقره‌ای.

مرد مونتوویایی با بیست آدم مست به در مانگاه آمده بود. جویندگان

طلا بودند و جا و مکان معینی نداشتند. مردم، آواره می‌نامیدندشان و

خودشان نیز ابایی نداشتند که طلا را در رودخانه بجویند یا در خورجین

دیگران. مرد مونتوویایی درون صندلی فرورفت و نگاه ابلهانه‌ای به دکتر انداخت.

«چی شده؟»

«همه‌شونو بکش بریز بیرون. دونه به دونه. همه رو روی میز ردیف

کن.»

«دهنتو واکن.»

مرد اطاعت کرد. دکتر دید که در اطراف دندانهای آسیاب پوسیده‌اش

چندین دندان باقی مانده، برخی کرم‌خورده و بعضی سالم.

«خیلی از دندونات هنوز سالمه. پول داری که همه‌شونو بکشی؟»

حالت ابلهانه پیشین از چهره مرد رخت بر بست.

«خب، میدونی دکتر، این دوستای من وقتی بهشون میگم که من

حسابی مردم حرفمو باور نمیکنن. بهشون گفتم که همه دندونامو

دونه دونه می‌کشم بدون اینکه جیکم دربیاد. ما شرط بستیم. جایزه رو

هم من و شما با هم نصف می‌کنیم.»

یکی از همراهانش گفت: «اولین دندونو که بخواد بکشه خودتو

خیس می‌کنی و یاد مامان جونت می‌افتی.» و دیگران قاه قاه زدند زیر

خنده.

دکتر گفت: «بهتره بری چند گیللاس دیگه بندازی بالا. من از این

خل بازیا خوشم نمیاد.»

«خیلی خب دکتر، اگه نذاری من این شرطو ببرم، همین جا با کمک

این رفیق کوچولوم سر از تنت جدا می‌کنم.»

مرد دسته قماش را نوازش داد و چشمانش برق زد.

و به این ترتیب شرط‌بندی ادامه یافت.

مرد دهانش را باز کرد و دکتر دندانها را دوباره شمرد. پانزده تا بود.

همین که دکتر تعداد دندانها را اعلام کرد، مرد پانزده قطعه طلا را، هر

قطعه برای یک دندان، روی پارچه ارغوانی دندانهای مصنوعی چید.

دیگران نیز در شرط‌بندی بر سر برد یا باخت او قطعه طلاهایی را

افزودند. پس از اینکه دکتر پنجمین دندان را کشید شمار طلاها زیاد شد. مرد کشیدن هفت دندان اول را تحمل کرد و خم به ابرو نیاورد. صدا از کسی در نمی آمد. دکتر دندان هشتم را که می کشید، خون دهان مرد را انباشت. نمی توانست حرف بزند ولی به دکتر لوچامین اشاره کرد که دست نگه دارد.

چند بار خون را به کف درمانگاه تف کرد، و چون جرعه ای طولانی نوشید، از درد در صندلی به خود پیچید ولی اعتراضی نکرد. دوباره تف کرد و به دکتر اشاره نمود که کارش را از سر بگیرد.

سلاخی که به پایان رسید، مرد بی دندان با چهره گوش تا گوش ورم کرده، با حالت پیروزمندانه غریبی طلاها را با دکتر تقسیم کرد.

دکتر لوچامین جرعه ای طولانی نوشید و زیر لب گفت:

— بله. یاد اون روزا بخیر!

عرق نیشکر گلویش را سوزاند؛ ابرو در هم کشید و بطری را پس داد. آنتونیو خوزه بولیوار گفت:

— این قیافه رو نگیر دکتر. این معجون انگلای دل و روده رو نابود میکنه.

ولی حرفش را ادامه نداد.

دو کرجی به آن سو می آمد. از لبه یکی سر جنازه مردی موبور بیرون افتاده بود.

فصل دوم

شهردار، تنها کارمند دولت و قدرت مطلق در آن ناحیه و نماینده قدرتی چنان دور که هیچ هراسی در دل بر نمی انگیخت، مرد گوستالویی بود که پیوسته عرق می ریخت.

اهالی روستا می گفتند از همان لحظه ای که از قایق سوکره پیاده شده شروع کرده به عرق ریختن، و از آن زمان تاکنون کارش چلانیدن دستمال بوده، و برای همین اسمش را گذاشته بودند قورباغه چسبناک.

می گفتند پیش از آنکه به ال ایدیلیو بیاید شهردار شهری بزرگ در دامنه کوهستان بوده، ولی به جرم اختلاس او را به این جای پرت در شرق کشور فرستاده بودند.

شهردار بجز عرق ریختن کار دیگری هم داشت، اینکه مراقب ذخیره آبجویش باشد. در دفترش می نشست و هر بطری را چنان جرعه جرعه می نوشید که نوشیدن آن مدتها طول می کشید. اگر ذخیره آبجویش ته می کشید زندگی از آنچه بود دلتنگ تر می شد.

اگر بخت یارش می بود شاید یک خارجی با باری از ویسکی از راه می رسید و او را از قحطی می رهانید. شهردار عرق مورد علاقه بومیان را نمی نوشید. می گفت که فرونترا برایش کابوس می آورد و شیخ دیوانگی سر در پی اش می گذارد.

شهردار از زمانی که همه به یاد داشتند با یکی از زنان بومی زندگی می کرد. زن را به این بهانه که او را طلسم کرده وحشیانه کتک می زد. همه